

در کوچه باغ های آشنایی

جلوه‌هایی از انتظار عملی

مصطفی رضایی

بسم الله الرحمن الرحیم

در کوچه باغ های آشنایی

نویسنده:

مصطفی رضایی

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

در کوچه باغ های آشنایی

مشخصات کتاب

سرشناسه:رضایی، مصطفی، ۱۳۷۱ -

عنوان و نام پدیدآور:در کوچه باغ های آشنایی/مولف مصطفی رضایی.

مشخصات نشر:قم: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج)، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری:۷۱ص.

شابک:۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۳۷-۸

وضعیت فهرست نویسی:فیپا

موضوع:داستان های فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره:۱۳۹۳ ۴د۲۲۱۷ض/۸۳۴۵ PIR

رده بندی دیویی:۶۳/۳ فا۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۸۹۴۶۹

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحیم

ص: ۲

در کوچه باغ های آشنایی

مؤلف: مصطفی رضایی

ناشر: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

ویراستار: سیده زیتون هاشمی

صفحه آرا: داوود هزاره

طراح جلد: امیر تدین

نوبت چاپ: اول- پاییز ۱۳۹۳

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۳۷-۸

شمارگان: هزار نسخه

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

قم: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج) / خیابان شهدا/ کوچه آمار(۲۲)/ بن بست شهید علیان/ پ: ۲۶/ همراه: ۰۹۱۰۹۶۷۸۹۱۱/ تلفن: ۳۷۷۴۹۵۶۵ و ۳۷۷۳۷۸۰۱(داخلی ۱۱۷و۱۱۶))/۳۷۸۴۱۱۳۰ (فروش)/ ۳۷۸۴۱۱۳۱ (مدیریت)/ فاکس:۳۷۷۳۷۱۶۰ و ۳۷۷۴۴۲۷۳

تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)/ تلفن: ۸۸۹۵۹۰۴۹/ فاکس: ۸۸۹۸۱۳۸۹/ ص.پ:۳۵۵۱۵۶۵۵

www.mahdi۳۱۳.com

www.mahdaviat.ir

info@mahdaviat.ir

Entesharatbonyad@chmail.ir

ص: ۳

در کوچه باغ های آشنایی

فهرست مطالب:

بسم الله الرحمن الرحیم

در کوچه باغ های آشنایی

آن روزها، بهشتی بود که نردبانی می زد به آسمان غیب. می گفت: ما در بهشت بودیم؛ اما نفهمیدیم تا زمانی که از دستش دادیم. شاید گریه باران از تمنّای آن ایّام است؛ روزهایی که سخت بود، ولی چه غم، ما با آسمان دوستی داشتیم.

حضرت امام رحمه الله در پیام تبریک شروع سال تحصیلی، بر خلاف توقع، چندان به حمله آن ها نپرداخت. در پایان فرمود: «ما حساب

مردم عراق را از دولت آن ها جدا می دانیم.»

وقتی ما را محاصره کردنـد، بـدون این که اجازه خواندن نماز را بدهند، با چند ماشین راهی زندان کرکوک کردند. در طول مسـیر، چیزی که موجب تعجب بچه ها شده بود، مردمی بودند که اسـتقبالشان از اسیران مسلمان، با سنگ و ناسزا بود! یکی از بچه ها می گفت:«اونا دارن می گن: ایرانی کافر مجوسی!» در زندان وقتی تقاضای مُهر یا مقداری خاک تیمم می کردیم به ما می خندیدنـد و می گفتنـد:«ایرانی و نماز؟!» امّا رفتار خوب بچه ها کم کم روزنه هایی از امیـد را در دل ها تابانـد. مـدتی بعد سربـاز عراقی، مُهر و تسبیـح کربلاـ را به آسایشـگاه آورد و گفت: «من اهـل کربلاـم، نمی تونم فعلاً بیشتر از این کمک کنم.» چند روز بعد متوجه شدیم مسئولین عراقی آن افسر را به جایی نامعلوم انتقال دادند.

عکس دوست

احمـد! واقعاً رفتی؟ مگه قول نداده بودیم با هم بریم؟ همیشه اذیتت می کردم و بهت می گفتم اگه سـر قبرم اومدی، بی قراری نکنیا! بالاخره شـهادته دیگه، شاید نصـیب بعضیا بشه، قسمت بعضی دیگه نشه. دعا می کنم عاقبت به خیر بشی. می دونستم تو از من برای شـهادت، خیلی عاشق تری. من حرفش رو می زدم ولی تو از درون می سوختی. واقعاً از مونـدنت اذیت می شـدی. کاش می دونستم که برای مثل تویی چی باعث می شه بتونه تو دنیا طاقت بیاره؛ آخه دل خوشیِ کبوتر تو قفس به چیه؟

خوب یادم هست شب که از نیمه می گذشت دیگه ازت خبری نبود. شبی بیرون از سنگر حسابی برف اومده بود. ساعت دو یا سه نیمه شب، سرمو از زیر

پتوی گرمم بیرون آوردم. چشمام افتاد به کسی که گوشه سنگر دور خودش پیچیده بود. از اون فاصله می دیدم که شونه هاش داره حرکت می کنه. اولش خیال می کردم به خاطر سرماست که داره این جوری می لرزه، اما فردای اون روز یکی از بچه ها هم که این صحنه رو دیده بود، می گفت احمد داشت از شدت گریه، دور خودش می پیچید و هق هق گریه شونه هاش رو بی قرار کرده بود.

احمد جان! قَدرِت رو الآن می دونم. الآن که از دستم رفتی، من موندم و غربت عالم... اگه می شد یه روزی دوباره برگردی پیشم، قول می دم رهات نکنم، قول می دم سیر نگاهت کنم تا الآن مجبور نباشم به عکست زُل بزنم، تا مجبور نباشم هر روز غبار از چهره عکست بگیرم. تا بودی ندونستم که به خوشبویی گل هستی، ولی الآن مجبورم کنار عکست گل بذارم.

این روزا، دیگه گریه امانم رو بریـده. پسـر خوب! تا کی باید بشـینم کنار عکست گریه کنم و ازت بخوام منم با خودت ببری؟ برام دعا کن که این غربتم تموم بشه. هر شب چند بار این مصرع رو زمزمه می کنم: «آخر به سر آید غم هجران و صبوری...»

می دونی کی بیشتر می سوزم؟ وقتی که چفیه روی سـرت انـداخته بودی و روی کاغذ چیزی می نوشتی. آروم اومدم کنارت. چفیه رو از سرت کشیدم. دیدم چشمات سرخ و خیس از اشکه. آروم اشکاتو پاک کردی.

احمد! چرا گریه می کنی؟ این برگه چیه؟ داری چی می نویسی؟

دارم وصیت نامه ام رو می نویسم. زحمت بردنش با خودته!

احمد جان! بادمجون بم آفت نداره. شهادت کجا بود؟ تو بری پس من کیو

اذیت کنم؟! خودت می دونی که قبل از من نمی ری. نگاه کن تسبیح می اندازم. تسبیح هم حرف منو قبول داره!]تسبیح خلاف نظرم اومد.[اَه! اشکالی نداره! همون که گفتم، یا هر دو زنده می مونیم یا من زودتر می رم.

= بیا خداحافظی کنیم. این آخرین خداحافظیه ها! یه خواهش دیگه هم ازت دارم، بعد از شهادتم به پهلوهام نگاه کن...

عجیب بود! سربند «یازهرا»ی احمد، پهلوی شکسته و صورت زخمی او...

دوست ناآشنا

بابا! بابا!

نمی بینی بچه ات چه جوری داره صدات می کنه؟

راست می گفت؛ صدای ناز بچه، دل سنگ رو می لرزوند. حاجی برگشت، بچه رو بغل

کرد، صورتش رو بوسید و موهای بچه رو نوازش کرد.

پسرم! تو که دوست نداری بابا جلوی خدا و امامش سرافکنده بشه؟

بچه زُل زده بود توی چشمای بابا و داشت گوش می داد. انگار با اون سنش حرفای بابا رو خوب می فهمید.

پسرم! می دونی برای چی اسمتو گذاشتم «مهدی»؟

اشک حاجی نم نم روی صورت بچه می ریخت. مهدی با حرفای بابا به آرامش رسیده بود. نمی دونم چشماش چی رو تو چشمای بابا خوند. انگار آماده شده بود با لبخندش بابا رو بدرقه کنه. دستاش رو آورد بالا: «بابا! بابا! خداحافظ.»

مدتی پیش به خانواده فرمانده ها تلویزیون و فرش داده بودند. حاجی آخرین دفعه که برگشته بود، همه لباسش خاکی بود. در رو که باز کردم، کسی پشت در نبود. کمی جلوتر رفتم دیدم خودش رو کنار دیوار پنهان کرده و به شکل آدمایی که شرمنده اند، یه دستشو قفل کرده بود تو دست دیگه اش، سرشو به پایین انداخته و چشماش رو به زمین دوخته بود!

چرا پشت دیوار قایم شدید؟

چند روز به خاطر عملیات نتونستم بیام پیشتون. الآن هم که اومدم، با این سر و وضع...

سعی کردم چشم حاجی به وسایلی که هدیه آورده بودند نیفته. حال خودش چندان مساعد نبود. می دونستم با دیدن اون ها خیلی ناراحت می شه. سعی کردم آروم بهش بگم

که این وسایل رو برای همه فرمانده ها آورده اند. به محض شنیدن این خبر، صورت متبسّم حاجی در هم فرو رفت و با صدایی بغض آلود گفت: «به خاطر چی اینا رو آوردند؟ اینا خیال می کنن ما به خاطر این چیزا داریم می جنگیم!»

زنگ زد به یکی از رفقاش که بیاد و وسایل رو برگردونه. صبح که رفت دیگه...

راننده اش می گفت: «هنوز نصفی از مسیر رو نرفته بودیم که حاجی گفت: امروز این جا پیاده می شم. خودش سریع جواب سؤالی که توی ذهنم به وجود اومده بود رو داد:

کاری دارم. ماشین برای کارهای دولتیه. شما برید. کارم که تمام شد خودمو می رسونم پایگاه.

افسوس که نشناخته بودم مه خود را...

بی تو...

بوی اسفند، کاروان آماده حرکت، جمعیتی انبوه برای بدرقه و...

این لشکر کجا عزم سفر دارد؟ لشکری جوان و پیر؛ پیران مثل نمک در خوراک! مگر مادر می تواند از جوان خود دل بکند؟ پدر هر سه پسر خود را بدرقه می کند و به طوفان بلا می سپارد. بعد از شهادت آن ها، طاقت به یاری قلب بی تاب او می آید؟

پدرجان! سه فرزندتون شهید شدن. شما با این سنّتون دیگه چرا؟

اون ها به جای خود، منم به جای خودم.

سیزده ساله بود. هر کاری کرد مجوز ورود به جبهه رو به او ندادند.

آخه پسرجان! خودت به قدّت نگاه کردی؟ ما کجا ببریم تو رو؟

آقا بگید دیگه روضه حضرت قاسم رو نخونند!

چرا؟

آخه حضرت قاسم هم سیزده ساله بود...

مادر، چفیه فرزندشو بو می کنه.

پسرم! تا برگردی منتظرت می مونم. صبحا در خونه رو آب و جارو می کنم، شبا در رو باز می ذارم تا بیای. می دونی که بی تو دووم نمی یارم. مادر جان! قول می دی منو خیلی چشم انتظار نذاری؟ دستامو می بینی داره می لرزه. اگه نخواستی برگردی، دعا کن دیگه نمونم و اِلّا دِق می کنم.

به خودم دلداری می دادم. سعی می کردم به خودم بقبولونم که این دیدار آخر نیست و

اونو دوباره خواهم دید. دستاش روی شیشه اتوبوس، زخمی روی دلم گذاشت. می دونستم...

انگشت یاری

روی دستاش، اثر فشار دندان باقی بود! دیشب هنگام خنثی کردن مین، چند متری از او فاصله داشتم. چند لحظه ای در آن تاریکی، دور خودش پیچید و بعد آرام صدایم کرد: «حسین! میدان خنثی شد. می توانید عبور کنید.» با یک دست، دست دیگرش را محکم گرفته بود. خواستم از او سؤالی بپرسم که مهلت نداد. با التماس گفت: «برید و اِلّا عملیات لو می ره و بچه ها تیکّه تیکّه می شن.» توی مسیر، همش از خود می پرسیدم: «پس چرا خودش با ما نیومد؟ چرا؟»

آن شب، عملیات، با غافلگیری بعثی ها فراتر از حد انتظار انجام شد. بچه ها از این پیروزی خوشحال بودند و یکدیگر را در آغوش می گرفتند. برخی هم مثل من نگران و در حال خودشان بودند. یکی از آن ها را می شناختم، همرزم و دوست صمیمی اش را نیمه های مسیر از دست داده بود. سعی می کرد خودش را کنترل کند، اما مطمئن بودم که خیسی چفیه اش از غصّه چشمانش است. می گفت: «برای چند لحظه از همدیگه دور شدیم. وقتی رسیدیم به منطقه، از بچه ها سراغشو گرفتم. گفتند: دو دستش قطع شده بود و هر چه خواستیم کمکش کنیم، قمقمه آبش را به ما داد و...»

پس از پاک سازی منطقه، به ما دستور داده شد که برای جایگزینی گردان تازه نفس در

منطقه، به عقب برگردیم. قرار در دلم نبود. تنها چیزی که چشمام می دید، تصویر دیشب احمد، کنار میدان مین بود. صبح به محل جداییمون رسیدم. احمد اون جا بود. خیلی خوشحال شدم. به طرفش دویدم؛ اما با دیدن آن صحنه، غم عالم به دلم ریخت. مسافرِ من در حال سجده دست به دندان، دور خودش جمع شده و انگار سال های سال خوابیده بود!

به خاطر انفجار مین، چند تا انگشتش قطع شده بود. خونی در بدن نداشت. برای این که سر و صدایی بلند نشه و عراقی ها دشت رو به رگبار نبندند، از شب تا صبح انگشتانش رو لای دندانش گذاشته بود. جای دندان ها روی دست...

بوی عطر

کاش همه مثل ابراهیم فکر می کردند؛ در عین دقت در مسائل مهم زندگی، گویا سال ها بود که در آسمان آزاد قناعت پرواز می کرد. سادگی و صمیمیت او مرا همیشه به فکر فرو می برد. خیال می کردم خوب بودنش مصنوعی است؛ اما گذشت روزگار ثابت کرد که ابراهیم من، خوبی را مثل خون در شریان های خود جاری کرده بود.

شاید گفتنش سخت باشد چه رسد به تصوّرش، همه وسایل زندگی ما نصف وانت را هم پُر نمی کرد. قیمتی ترین وسیله زندگی مان را، به گفته خودش به حساب قرض الحسنه واریز کرد. روز دوم زندگی مان چشم دوخته بود به فرشی که خانواده شان بهمان کادو داده بودند.

گفت: «فاطمه! یکی از بچه ها ازدواج کرده حتی موکتی هم برای زندگی نداره. ما که هم فرش داریم و هم موکت، کاش می شد فرشمون رو به اونا هدیه می دادیم.» منم که مثل خودش شده بودم، بی درنگ از پیشنهاد ابراهیم استقبال کردم.

شب خواستگاری، بوی عطر او همه فضای منزلمون رو پر کرده بود. بابام از خوشبویی او تعجب کرده بود:

مگه یه رزمنده که دائم تو جنگه از این چیزا استفاده می کنه؟!

اون شب وقتی علاقه ام رو به بوی عطرش متوجه شد، عطرش را گذاشت لای جانماز و با تربت کربلا به من هدیه داد. هنوز از آن استفاده نکردم؛ یادگاری ای که قبل از هر نماز منو به یاد خاطرات زیبایی می اندازه.

چهره ابراهیم همیشه خندان بود، چه در خستگی ها و چه در تفریحات. احترامی که من برای او می گذاشتم، او برای من سنگ تمام می گذاشت. همیشه وقتی وارد اتاق می شدم، جلوی من بلند می شد. فقط یک روز این رفتار رو ازش ندیدم. گفت: «فاطمه! ناراحت شدی؟» احساس کردم برای پاش مشکلی پیش اومده. درست بود! اطراف و کف پاهاش دچار سوختگی شده بود. طاقت ایستادن روی پا رو نداشت؛ اما چرا به من نگفته بود؟!

همیشه سعی می کرد سختی هاش رو پنهان کنه تا باعث ناراحتیم نشه. کارهایی که برای او انجام می دادم رو بزرگ می دید. جوری ابراز شرمندگی می کرد که من رو هم شرمنده می کرد. کاش می دونستم که همیشه پیشش نیستم. خاطره هایش مثل

عطرش به من آرامشی می ده تا عهدی که با او بستم را هر روز محکم تر کنم. به او قول داده بودم: «باید طریق دیدنم را عوض کنم...»

¬صدای تو هنوز به گوش می رسد. وقتی که دل از همه جا می رمد، سر به آستان تو فرود می آورد. آن هنگام می فهمد که بی تو بودن چقدر سخت است! درست است که گریه مجالم نمی دهد برای تمنّای تو شعر بخوانم؛ ولی اشک هایم شعرِ غریبی می سرایند.

چشمه ای که از کوهسار تو جاری شده، زلال بودنش را مدیون صفای توست. لغزش قطرات بر سنگ ها، مرا یاد اشک های روان بر گونه دوستانت می اندازد؛ دوستانی که به شوق وصالت به حدّ انقطاع رسیدند. هم دل از غیر تو بریدند، عکس غیرت را گذاشتند و به سفر تو آمدند و هم باجسمشان به

شوق طواف منزلت به راه افتادند. راستی مگر از روی تو چه گلی چیده بودند و چه عطری از تو مشامشان را پر کرده بود که این گونه هروله کنان به سمت تو سعی می کردند؟!

در این سپاه، ردّ پاها مختلف است. از اثر دست ها بر خاک بیابان معلوم می شود که عاشقان تو همه گل های گلستانند، چرا که نفس باغبان بوی عطر تو را می دهد! شور تو چنان نوری در صفحه دلشان انداخته که راه شب را شتابان چون فجر، طی می کنند. گویا از مشرق نوری می بینند. قدم های کوچک و بزرگشان به سمت تو روانه است. افق را طور دیگری می نگرند؛ شاید در آن رازی می خوانند یا با او سر سرّی دارند. نمی دانم، هر چه هست مسیر برایشان آشناست، اما ما بازماندگان در باتلاق و سیاهی ها هر چه

بیشتر پیش می رویم، از خود دورتر می شویم.

کاش پیاله دل ما هم به وسعت آسمان بود. کاش ابر دلمان از باریدن باز نمی ایستاد. کاش ورق های دفتر عشقمان از عشق تو لبریز بود. آرزو که عیب نیست. درست است بال پرواز نداریم، چشممان با روشنایی افق آشنا نیست و کوله بارمان خالی است، اما دل سال هاست که به دنبال شوق و آرزوی تو گم شده. شاید پای آمدنم سنگین شده، ولی دل اندیشه راه تو را دارد. شاید در کویر چشمانم قطره ای یافت نمی شود، ولی در ساحل محبتت، چشم انتظار دریایی شدن هستم...

افسوس، افسوس، افسوس، که از قافله جا مانده ایم! به قول آن عاشق بازمانده: «از کاروان، از همرهان جا مانده ام من.» وقتی که صدای جرس در گوش یاران نواخته شد،

خواب، شنیدن را از ما برده بود. وقتی ساربان به در خانه جاماندگان می رفت و دست همسفری دراز می کرد، ما در را به روی او بسته بودیم؛ دری که بر خود بستیم و اکنون در حسرت آن پشیمان سر به زانو گذاشته، انگشت خود را می گزیم. صبحی که نسیم دامن کشان بهره ها را به یاران می رساند، رو برگرداندن از او، پشت کردن به بخت خود است. کدام بخت؟ مگر در دامان نسیم چه تحفه ای...

بگذریم! پا را برهنه کرده ام. آخر در این سرزمین، چشم های زیادی زیر پای زائران، نظاره گر و دعاگو هستند. سرخی چشمان آن ها شاید یادگار چشم انتظاری آنان هنگام غروب بوده است. نمی دانم در سرخی آسمان به دنبال چه می گشتند و با او چه زمزمه می کردند؟ می گفتید وقت در حال

گـذر است. می خواهم دردم را با غروب در میان بگـذارم. زخمی به بدن داشتید که از آن آسوده نبودید یا دلتان خط سـرخی را دنبال می کرد؟ خط سـرخی که در آن دقایق با آن همراه می شدید و تا ناکجا می رفتید، ضـربان قلبتان سرعت می گرفت و چشمتان به یاد آبیاری نهال تشنه وجودتان می افتاد. صدای هق هق از دوردست ها به گوش می رسید.

ما که این ها را نمی دانیم، ولی به لحظه هایتان عشق می ورزیم و به حال خود غصّه می خوریم. آخر ماهی سرخ هفت سین به دنبال سـین آخر است. شاید آن را در سـرخی چشمان شما جستجو می کند. هفت سین شما در هفت آسمان خلاصه می شود. پرواز و اوج گرفتن با «الف» تا رسیدن هفت سین موعود. هفت سین شما در

چشم و دلتان جای داشت و همیشه بر سفره عیدی و مهمانی!

برای خارج شدن از هفت چاه دلم، به همدلی با شما نیاز دارم. چه عجیب است! دقیقاً ما بر عکس شما هستیم. پاهایم دیگر نای حرکت ندارد. چگونه قدم بردارم در حالی که به گفته همراهم، جاها عوض شده است؛ قدم های شما باید بر چشمان ما باشد.

عمری چشم انتظار این قدم ها بوده اید. آمدیم ولی چه سود؟! اگر قلبی لاله گون چون شما داشتیم، خیلی زودتر از این ها دلمان برای این جا می تپید، دستمان به لرزه می افتاد و اشک در چشمانمان حلقه می زد؛ حلقه ای که حسرت حلقه دوستان آشنا و غریب را در دل بازگو می کرد. برای چه کسی؟ برای دل خودمان، چون کسی به این حرف ها دل نمی بندد. رسم زمانه عوض شده است. زمان

چه زود خاطراتتان را از صفحه دلمان شستشو داد و برد، هر چه که بود! خودتان که بهتر می بینید اگر از شما بگوییم، قهقهه ها به جای هق هق ها، سر به فلک می کشد.

بگو چگونه با تو صحبت کنم؟ از چه بگویم؟ دل تو پُرتر است. سال هاست سکوت کرده ای و بغض گلویت را گرفته. کسی نیست با او درد دل کنی. ببخشید اشتباه کردم؛ یادم رفت که دوستان شما عاشق ترین یاران بودند. پر پروازشان با آسمان آشناست و او آرزوی در آغوش گرفتنشان را دارد. قلب خود را برای مهمانی شان، چون آب زلال کرده است. آخر دل آن پرندگان از صفای آسمان چیزی کم ندارد؛ خورشید دلشان، دل خورشید روزگار را ربوده و او را در گرمای محبتشان شرمنده کرده است. تا شب طاقت نمی آورد و جای خود را به صورتی پرلطمه می دهد. تو که از

جنس نوری و همه در عشق تو هستند! عشق که را در سر می پرورانی که سال هاست سیاهی لطمه ها بر صورتت باقی است؟! گاهی آن قدر تاب از کف می دهی که با دستمال ابری گریه خود را پنهان می کنی.

احساس می کنم در کویِ شما بویی آشنا به مشام می رسد؛ شاید در خواب، شاید در بیداری بوده که به او عادت کرده ام. آشیانه ها چقدر فرق می کند! آیا دلم همان دل است؟ پس چرا دیگر به فکر آشیانه های دیروز نیست. آهسته می گوید:«وطنم این جاست. رحل کوچ بدین جا باید ببست.» او جلوتر از پاهایم در حرکت است. راهنمای چشمانم شده است. گرمی دستانش را در دستانم احساس می کنم. به راستی مرا به کجا می برد؟ از او می پرسم و جوابش کوتاه و قانع کننده است: قطره اشکی بر گونه.

می بینم که او می بیند و من نابینا... می ترسم پایم بلغزد. چشمانم کم سو شده است، اما از آن چشم اطمینان دارم. برایم زمزمه می کند و من ناخودآگاه به سمت حال و هوای او می روم. اشک، شبنم وار جای خود را پیدا می کند. انگار سیاهی چشمانم کنار می رود و راحت می بینم. او دستانم را می فشارد و خداحافظی می کند: «ادامه راه را خودت می توانی بروی.»

با هر قدمی عطر بیشتری به مشام می رسد و نور بیشتری می درخشد. مگر به کجا آمده ام؟ دست و پایم شروع به لرزیدن می کند. عرق سرتاسر صورتم را فرا گرفته است. ضربان قلبم بیشتر شده و بر بدنم رعشه ای افتاده! این چه حالتی است که در درونم موج می زند؟

علی، علی، علی، علی جان! بچه ها توی کانال کمین خوردن، آتش امونشون رو بریده اگه به دادشون نرسید تا چند لحظه دیگه کبوترا کربلایی می شن.

بی سیم قرارگاه رو بگیر. پس کجاست نیروی کمکی؟

فعلاً نیروی کمکی نیست، دستور بر مقاومته.

فرمانده با حسن پشت بی سیمه.

حسن جان! در چه وضعیتی هستید؟

عباس جان! این جا موقعیت کربلاس. همه تشنه اند. قمقمه ها خالیه. کانال از صدای ناله بچه ها پُر شده. بوی گوشت سوخته همه فضا رو پر کرده. عراقی ها به چند متری ما رسیدند دارند به بچه ها تیر خلاص می زنند. احمد، هادی، رحمان... کسی نمونده. دارن به سمت من میان. وعده دیدار کربلا...

حسن، حسن، حسن جان! جواب بده.

فرمانـده! بچه ها خبر رسوندند که عراقی ها بچه ها رو دارن با بولدوزرهاشون زنده به گور می کنن. امکان کمک رسوندن به منطقه نیست. ارتباطمون با بچه ها قطع شده.

روی در سـنگر نوشته: «این جا حسینیه است؛ با وضو وارد شوید.»، «یا فاطمه الزهرا»، «یا مهدی ادرکنی»، «با ولایت تا شهادت»، «دیواره سنگر با یاد شما دل را تا کربلا می برد» و...

سنگر تاریک است و صـدای زمزمه هایی به گوش می رسد. فانوس ها در اطراف سـنگر روشن است. مگر ساعت چند است؟! بیرون سنگر هم تاریک است. تاریکی، تاریکیِ سحر است. چگونه به این سرعت سحر شد؟!

دو ساعت به اذان صبح مانده است. من که سابقه نداشته در این وقت بیدار باشم، هیچ

احساس خوابی در چشـمانم نیست. در دلم چه شوقی برای خوانـدن نماز موج می زند! خدایا این حالت ها از کجا آمده است؟ من، نماز، این وقت؟! کم کم چشـمم به فضای سـنگر عادت کرده است و روشـنایی هایی را احساس می کنم. الآن راز همهمه ها را متوجه شدم. یکی در قنوت، یکی در سـجده و... عکس شـهدای این سنگرها بر روی دیوار حسینیه است. پایم مرا تا کجا می برد؟ محـل انتخـاب او کنار جعبه مهمات که پر از مهر است و محل دوم کنار یکی از همان فانوس ها! نیت نماز چون برقی در دلم گـذر می کنـد. برای شـهادت هنوز حیرانم: اللّه اکبر، بسم اللّه الرحمن الرحیم... السـلام علیک ایها النبی و رحمه اللّه و برکاته، السلام علینا و علی عباداللّه الصالحین، السلام علیکم و رحمه اللّه و برکاته.

مرغ دلم تا حرمت پر بزد

درب تو را با دل و پیکر بزد

اشک نشان خاک به سر تا دَرَت

سجده نمود و پس از آن دَر بزد

جسم و جان به زمین چسبیده است. گویا دل طاقت ندارد از سجده جدا شود؛ گویا اشک قصد سیراب کردن زمین را دارد!

حسین، حسین! پاشو برو اتاق خودتون استراحت کن. چرا جواب نمی دی؟ پاشو، یاعلی، پاشو.

خواب نبودم.

چشمات چرا سرخ و خیس اشکه! بعد از نماز تا الآن که آفتاب طلوع کرده داشتی گریه می کردی. مُهرت هم پودر شده! آخه مگه چی شده؟ مگه می شه...

شمع این مسأله را بر همگان روشن کرد

که شود شب به سحر گریه بی شیون کرد

برادرم دیروز شهید شد. بچه ها هر روز دارن می رن، حتی کسایی که چند روز بیشتر نبود اومده بودند. اما من... برادرم فقط یک ترکش ریز به سرش خورد و رفت. بدن منو ببین چند جاش تکه تکه و زخمی شده! خوش به حالش، خوش به حالش!

دل آسمون هم مثل دل من غلغله داره. از دیشب تا حالا یکدم داره با اشکاش درد دل می کنه؛ درد دل، درد دوری از یار، درد غریبی یار، غصه عقب ماندن از قافله. نکنه جنگ تموم بشه و ما زنده باشیم؟ آخه فرمانده می گفت: دعا کنید همین جا شهید بشید، چون بعد از جنگ چند گروه می شید؛ بعضی از گذشتتون کاملاً برمی گردید، برخی بی تفاوت می شید، بعضی ها هم می مونید و از غصه دوری دِق می کنید.



لا اله الا اللّه! تعقیبات نماز عشق شد؛ رؤیای یاران قافله عشق! خیلی عجیبه این جا همه چی دست به دست هم دادند تا سفری دور و دراز آماده بشه. بی آذوقه آمدم، امّا دستانی از غیب بر سر خود احساس می کنم! شاید برای این که من یتیمم. یتیم به چه کسی می گویند؟ کسی که در به در شده باشه، از همه محبت ها رو برگردونده باشه و احساس نیاز به دریا در وجودش موج بزند یا گرسنه و تشنه باشه و لباس سرد و گرم او، ژنده ای وصله خورده باشه یا کسی که گریه امونش رو بریده باشه و گودی روی گونه اش یادگار اشک پرتلاطم چهار فصل زندگی او باشه.

فانوس سنگر! نام های آشنا بر پرچم! جانماز و تربت محرم! شما همه شاهد بودید که در صندوقچه دلم چی می گذره. دیدید که

چگونه در به در وادی عشق شـدم و سـر به آسـتان شـما گذاشـتم. دیدید که درهای هر محبتی رو بر خودم بسـتم و با دلی تکه تکه، خسـته و پر درد به شـما پناه آوردم؛ با چشـمی که در چشـمان شـما خیلی آشـناست؛ سـرخ، خیس از بارون شـرمندگی و پشیمانی، زُل زده و محو در آسمان. نمی خواهید شهادت بدید به بی کسی و یتیمی ام؟ نمی خواهید دستم رو بذارید تو دست تنها یارم؟ شما بوی او را می دهید و دل به منزل او می برید...

سفرنامه عشق

کتابی که روی جانمازم گذاشته، قبلاً نبود. من همین جا نماز خونده بودم. از کجا اومده؟

تا اذان صبح تقریباً وقت زیادی باقی مونده. می شینم کنار فانوس، زیر پرچمی که رویش

نوشته: «یا لثارات الحسین» کتاب رو باز می کنم:

«اتوبوس راهی کجاست؟ مسافران اون چرا این قدر کم سن و سال هستند؟ یکی سرشو گذاشته بغل شیشه، زُل زده بیرون، قطره های اشک از گونه هاش جاریه. یکی چفیه ای رو سر انداخته، داره آروم آروم قرآن زمزمه می کنه. یکی مشغول نوشتنه، برگه اش از اشک چشماش خیس شده. یکی هم...

آقا ببخشید! شما چند سالتونه؟

سیزده سال.

بالای اتوبوس نوشته بود: «راه کربلا نزدیک است» یعنی چه؟

هدف ما رسیدن به قدس است، ولی تا کربلا رو آزاد نکنیم نمی شه به اون جا رسید.

برای ما، کربلا مفهوم دیگه ای داره. درسته الآن از حرم دوریم ولی دلمون همیشه یه حرف داره، همون که روی سربندم نوشته شده: «مسافران کربلا». شاید در ظهور دولت یار، ما نباشیم ولی از خدا می خواهیم که «أن یرزقنی طلب ثارک مع امام منصور».

سلام برادرم! شما چند سالتونه؟

هفده سال.

دوست نداشتی بمونی شهرتون ورزش و تفریحت رو با رفقات انجام بدی، خوش بگذرونی؟

رفقام همه توی اتوبوس هستند. از مدت هاست که شب و روز دارم لحظه شماری این سفر رو می کنم، سفر عشق!

خسته نباشی. شما چند سالتونه؟

۲۱ سال.

دوست نداشتی توی این سن تشکیل خانواده بِدی و پیش همسرتون باشی؟

اتفاقاً نامزد دارم، امّا از شـروط ازدواجم، زندگی کردنِ همسـرم با شخصـی بود که احتمال شـهادتش خیلی زیاده و دیر یا زود رفتنیه.

این کاروان عزم کرب و بلا دارد

این کاروان شوق و قصد خدا دارد

از کجا آمده اند؟ به کجا پر می زنند؟ این کاروان چه می داند چه در انتظارش است؟ آیا قصد سفر به دشت خون را دارند؟

نام این موضع چیست؟

نینوا، غاضریه.

آیا اسم دیگری هم دارد؟

بله، کربلا!

«اللّهم إنّی اعوذ بک من الکرب و البلاء.» این جا محل فرود ما و قتلگاه و محراب شهادت ماست.

هر چهره از حکایتی خبر می دهد. یاران برای هم، رؤیای شـهادتشان را شرح می دهند: «دوست دارم وقت شهادت سر در بدن نداشته باشم»، «دوست دارم جراحتم از ناحیه پهلو باشد» و...

هوای این جا متفاوت است. فرشـتگان، حسـرت به دل، ناظر کسانی هستند که قرار است بدن های مطهّرشان میقاتگاه نسل های آینده شود. شهدا شرمنده ایم، شهدا شرمنده ایم...

ساعت ده شب، سال ۱۳۹۲، کهف الشهدای تهران، محل اجتماع جاماندگان از قافله شهدا در عصر مدرنیته و تکنولوژی

احساس رهایی در این اجتماع موج می زند.

سیاهی شب خوب دست گرم بر دستان خلوت و زمزمه گذاشته است. گویا هر کس در این جا گمشده ای دارد و او را رها نمی کند. همه به آرامش رسیده اند. محفل بزم شهدای گمنام با دوستان عاشق برپا شده است. کاش می دانستم که هر منتظر از این جمع در نجوای خود چه می گوید و اینک به کجا رفته است. ساعت هاست بعضی قصد جدا شدن از تابوت دوست را ندارد.

یادداشت های «با شهدا» یادگار این بزم شبانه است:

آیا وقت همراهی ما فرا نرسیده؟ آیا وقت آن نشده که دوست جمال دوست را نظاره کند؟

بوی عطری مرا به سرزمین و خیمه گاه حسین علیه السلام می برد. ای کاش

بال هایم را وا می کردید، چرا که اول باید «پروا» کرد، سپس «پرواز»...

پرنـده در قفس، چگونه به آب و دانه خوش باشـد. بال رهایی ام بریـده، یاری ام کنید تا رهایتان نکنم. دلم برای شـما چه زود زود تنگ می شود.

خدایا! مگر این ها چه دیده اند که پروانه وار به دور عزیزان غریب و ناآشنای خود می سوزند و نجوا می کنند، آب چشمه دل به دست و صورت می زنند و با خون دل، صبح، عزم و راهیابی می کنند.

اتوبوس توقف می کنـد. وقت نمـاز و ناهـار مختصـری است و پس از آن ادامه حرکت. صف های سپاه عشق، به هم فشـرده و منظم آماده عروج است. فرمانده، مکبّر جمع است و چفیه ها جانماز رهایی تا بی نهایت.

سجده ها یادگار و یادآور چه آینده ای است؟

«حسین» را دیدم که تیر به قلبش اصابت کرده بود و داشت با خون جگر خود وضو می گرفت. پس از وضو به سجده رفت، اما سجده ای که برخاستنی نداشت. قایق، هور، قلب زخمی، وضو با خون، سجده شکر یا سجده وصال و رسیدن!

«إن اللّه و ملائکته یصلّون علی النبی یا أیها الذین آمنوا صلّوا علیه و سلّموا تسلیماً»

ده دقیقه به اذان مانده. باید برگردم به حسینیه گردان. نمی دانم چرا کتاب از این جا به بعد برگه هایش سفید است؛ شاید پرواز تا بی کران ها... کتاب را می بندم و به اذان گوش می دهم. «اللّه اکبر»... دل به کجا می رود؟ کنار کعبه؟ مگه آن جا چه خبر است؟ روزی که صاحب هستی از پشتِ پرده جلوه می کند و با ذخیره ای وفادار به

سمت کعبه حرکت می کنـد. پس از بیعت، زمین آماده می شود که خود را یک رنگ سازد و یک صـدا شـنیده شود؛ صدای توحید و برافراشته شدن پرچم توحید. آن زمان زمین بر گام هایی که بر پشـتش برداشـته می شود در پوست خود نمی گنجد؛ گام هایی که با آمـدنشان بهار همیشـگی را به زمین هـدیه می دهند. زمین با وجود صاحب خود نیازی به نور مهر و ماه ندارد. «تو را زمین، از آسمان می طلبد...»

«حیّ علی خیر العمـل»... اذان به کجـا رسـیده؟ پس از ورود به سـفینه نجـات ولایت به کجا برویم؟ «حبیب دل به کجا می بری مرا...»

نماز جایگاه توحیـد، نبوّت و ولایت است. با او حرکت شـروع می شود. غیر او از صـفحه دل خارج می شود. هر جلوه ای را از او و او را

واحد می شمریم. با او صمیمی می شویم تا آن جا که او می شود حبیب ما. باید با حبیب خلوتی عمیق تر داشت، به او نزدیک تر شد و از خود بیشتر فاصله گرفت؛ دو دست را به زمین و خاک گذاشت و زمزمه کرد: «رب إنّی لِما أنزلت إلیَّ من خیرٍ فقیر.» تا آن جا که به دیدار نبی و وصیّ برسی و از آن ها سعادت هم سفری و ساربانی شان را بخواهی، به آن ها عشق بورزی و اعلام کنی که هیچ آسیب و آفتی از من به شما نمی رسد، نه به شما و نه به کاروان شما. «السّلام علینا وعلی عباد اللّه الصالحین.»

پس از نماز، هنگام طلوع آفتاب بدنم احساس خستگی زیادی می کند. دست و پهلوهایم کوفتگی دارد. باید کمی استراحت کنم تا برای ادامه سفر آماده تر باشم و الّا از همراهی بچه ها جا می مانم.

بچه ها! کمک کنید، فرمانده حالش خوب نیست. از هوش رفته. سه روز است که خواب به چشمان او نیامده و چند وقت است که غذای او مقداری نان خشک و آب های همین تانکر هست. ببریدشون سنگر تا به زور که شده هم مدتی استراحت کند.

«مادری دارم که من هر روز و شب...، مادرم! غیر از شما چه کس را دارم؟ مادرم! اشک ها از دوری شما... یازهرا، یازهرا، یازهرا!»

دستان فرمانده رو ببین! این تربت کربلا از کجا اومده؟

ایشون همیشه این تربت را توی دستاش نگه می داره. تسبیحی که نمی دونم شبهای عملیات با اون چی می گفت؛ رازی که هیچ وقت حاضر نشد فاش کند!

الآن داشت حضرت زهرارو صدا می زد. خیال کردم دارد خواب مادرش را می بیند!

بارها حاجی رو امتحان کردم. کافی بود اسم حضرت زهرارو پیش روی او می گفتم، ناخودآگاه قطرات اشکش سرازیر می شد. خیلی خودش رو کنترل می کرد امّا... یه روز بغض منم ترکوند، جلو رویش نتونستم خودم رو کنترل کنم، زار زار زدم زیر گریه.

چشمانم سوزشی دارد. بویی منطقه را پر کرده است. دود سفید تا حسینیه رسیده. چه خبر شده؟ این جا چه خبر است؟ آسمان به زمین آمده یا زمین به دیدار آسمان رفته؟ پر کشیدن در این جا چقدر راحت شده؟ درد فراوان است، امّا صدای ناله ای شنیده نمی شود!

بوی سوختگی همه جا را فرا گرفته، بویی که برایم آشنا نیست! چرا این قدر صدای سُرفه به گوش می رسد؟

چفیه هـای خیس مرهمی شـده برای درد ریه هـا؛ شایـد این طور تنفس راحت تر شود، شایـد بین این همه چشم، چشـمی سالم بماند! شاید بین این همه نفس، نفسی برای ماندن بماند...

راستی این جا چه خبر است؟ چرا قدم ها محکم برداشـته نمی شود؟ چرا سـر گیجه چشم را آرام نمی گذارد؟ چشمی می دیدم که لکه های خون در آن حلقه زده بود، صورتی که دیگر قابل شناسایی نبود.

این ها همان جوانانی هسـتند که مادر با دسـتان خود چفیه رفتن را بر گردنشان انـداخته بودند! این ها همان قدم هایی است که هنگام وداع، از خانه و راحتی رخت بربستند.

سر کوچه که رسید لحظه ای ایستاد و با نگاهی پُر رمز و راز لبخند آخر را به مادر

زد. دست را به نشانه دیـدار تا وقت نامعلوم بالا برد و با چشـمانش به مادر قول هایی داد. قول داد: مادر جان! زود برمی گردم. قول می دهم خودم بیـایم تـا پاهـای خسـته ات برای پیـداکردنم خسـته نشود. قول می دهم که بـاعث افتخـار تو بـاشم. اما مادر عزیزم! منتظر نباش همین قدم ها که از خانه بیرون گذاشته شد، روزی به خانه برگردد! امروز با پای خودم رفتم، ولی نمی دانم روز آمدنم... امروز با دسـتانم با تو وداع کردم؛ ولی شاید روزی دیگر دسـتان پسـرت... منتظر نباش که وقت آمدنم روز باشد، شاید سال ها منتظر بمانی و سال ها عکسم را تسـکین درد روز و شـبت کنی. از تو می خواهم که هنگام نگاه کردن به عکسم، خاطره هایت را با فرزند رفته ات به یاد نیاوری. خود می دانی طاقت گریه تو را ندارم. یادم هست سال ها

پیش وقتی از تو خواستم برای رفتنم دعا کنی، بغض در گلو، اشک در چشمانت حلقه زد؛ رو کردی به صورتم:

این گونه نگو. تو که خودت بهتر می دانی من بدون تو طاقت نمی آورم. طاقت نمی آورم سحر به جای خوابت نگاه می کنم و تو را سر به مُهر، دست به آسمان و اشک در چشم ببینم. طاقت نمی آورم صدای زیبایت در گوشم باشد، ولی خودت در کنارم نباشی؛ صدایت که همیشه می خواند: هیهات چه سخت است تنها ماندن... مادرم! چشم به راهم نباش، می ترسم وقت آمدن دیر شود و... به خاطر دارم گفتی: اگر دیر برگردی، شاید مادر زودتر رفته باشد. گفتی: از خدا خواسته ام پس از تو خیلی زنده نمانم. نمی توانم باشم و دنبالت بگردم و چشمانم خبر نیامدنت را به من بدهند...

بچه ها پناه بردند به کانال هایی که عرض آن شاید جای دو نفر هم نداشته باشد. دست ها و صورت ها گوشت اضافی آورده و جرم از لابه لای آن ها خارج می شود!

منطقه از دود سفید خالی نمی شود. چند لحظه که می گذرد، در نقطه ای دیگر، تعدادی را آماده رفتن می کند. چه زیبا آن ها را با خود می برد؛ بدون سر و صدا! رفتن به سمت محبوب که سر و صدا ندارد. شاید درخواست قلب های آن ها بود که می خواستند بی سر و صدا بروند.

جوانی هفده ساله پتویی را خیس کرده و به سمت جایی که دود از آن جا منتشر می شود، در حال دویدن است.

عجله!... پتوی خیس!...

چشمانم را بسته ام تا نبینم. دودها کمتر شده اند. می شود مقداری راحت تر چشم را

باز کنی. این جا زمین در چند دقیقه چقدر گل به آغوش خود گرفته! همه گل لاله قرمز! امّا... چرا بعضی از آن ها بی شاخه اند؟! بعضی سرشان از ساقه جدا شده؟ برگ ها پرپر گوشه ای ریخته...

یکی از بچه ها کیسه نایلونی در دست دارد و بین گل ها به آرامی قدم برمی دارد. هر چه نگاه می کند نمی تواند گل ها را بشناسد. دست می برد، برگی را بردارد. هر جا که بلند می کند، قسمتی دیگر بر زمین می ماند. چشم ها گوشه ای، برخی دست ها از بازو، برخی از آرنج و بعضی هم بدون انگشتند! روی سرها پارچه های قرمز بسته شده است. این ها سالم است. هر قطعه را که از زمین برمی دارد، قطره اشکی از چشمانش روانه می شود. این اشک انگار می خواهد شبنمی برای شاخه گل شود.

گـل بوییـدنی است. هر قطعه را می بویـد، آن هم چه بوییـدنی! لحظـاتی است که انگشـتی را برداشـته هی نگـاه می کنـد، می بوسد، اشک می ریزد و می بوید!

به یـاد چه افتـاده؟ مگر یـک انگشت چه خـاطره ای را زنـده می کنـد؟! بایـد بیشتر دقت کنم شایـد بتوانم آن را بهتر ببینم. بله، درست می بینم؛ این انگشت، انگشتری دارد. دقیقـاً از بین تمـام برگ هـا، آن برگی جـدا شـده که نگینی به همراهش بود، امّا خدا را شکر انگشتر هنوز در انگشت مانده است.

باید بروم. دیگر برایم رمق ماندن نیست. چشـمم تار شده، گویا همه چیز در این جا دارند به خواب می روند! شاید می خواهند این صحنه ها را بیشتر نبینند. همه جا کم کم تاریک می شود، تاریک تاریک...

صورت ها در تاریکی شب گمنامی خود را بیشتر نشان می دهند. گام هایشان را با دقت نگاه می کنم. ظاهراً دو نفر هستند. در این تاریکی، فقط چفیه های سفیدشان است که خطی سفید بر صفحه سیاه شب کشیده است.

زیر لب، زمزمه هایی دارنـد. نزدیک تر می شوم، شایـد صـدایشان راحت تر به گوشم برسـد. صدا خیلی کم است. باز هم باید نزدیک تر شوم... یازهرا، یازهرا... از کجا آمده اند و به کجا می روند؟ دسـتانشان را خوب نگاه می کنم؛ یک اسـلحه ساده! با یک اسلحه در این تاریکی و هزار خطر...

همین طور که چشـمانم به آن هـاست و پشت سـر آن هـا گام برمی دارم، از خودم می پرسم:«تو با یک اسـلحه ساده، توی این تاریکی شب، حاضری راه بیفتی بین این

بیابون که نه اولش معلومه کجاست و نه آخرش رو می شه حدس زد؟»

خب، نه! مگه عقل از سرم پریده؟ چرا این کارو کنم؟

برای رفتن به دل خطر، چقدر قوّت دل می خواد؟

خیلی! قدم های اونا خیلی باوقار و مطمئن برداشته می شه. دستاشون، طرز اسلحه به دست گرفتنشان، حتی صدای نفس های اونا از یه اقیانوسی خبر می ده؛ اقیانوسی که در مقابل دل اونا سرشو به زمین دوخته. شاید زمزمه هاشون قوّت حرکت به اونا می ده و آرامش خاصّی به منم داده.

راستی چرا من نمی ترسم؟! از وقتی که دارم به افق نگاه می کنم قلبم آروم آرومه. من که این جوری نبودم. با صدای افتادن یه سنگ از خاکریز، چند متر اشتباهی به طرف دشمن می دویدم!

بعد از کمی راه رفتن، یکی به دیگری می گه:«حسین جان! این جا روباید خمیده حرکت کنیم»

دقت کردم در صدایش اضطرابی نبود، نمی لرزید و کلمه ها رو راحت ادا می کرد.

هوا روشن شد. این روشنی توی تاریکی و سیاهی این جا چیه؟

صدای رگبار همه فضای بیابون رو پر کرده و یک لحظه هم مهلت حرکت نمی ده. دستپاچه شده ام. نمی دونم چی کار کنم. دائم دارم عقب و جلو می رم و اطرافمو نگاه می کنم. قطره های عرق از پیشونیم به سرعت روی لباس هام می ریزه. دستام می لرزه. دندونام هم پشت سر هم مثل رگبار داره به هم می خوره.

یه لحظه خودتو کنترل کن، چرا این جوری شدی؟!

به خدا دست خودم نیست. نمی تونم بشینم، بمونم یا بایستم و نگاه کنم. آخه تیره، اونم تیر مسلسل. یکی بهت بخوره کافیه یه یادگاری بزرگ روی بدنت به جا بذاره.

عرق ها کمتر و حرکت دندان ها کندتر شده. به دستام نگاه می کنم، دیگه نمی لرزه. بدنم آروم آرومه. دوتاشون آروم روی زمین خوابیدند و هیچ حرکتی ندارن. تیر خوردن؟ زخمی شدن یا...؟

صدای آروم نفس هاشون میاد. قضیه از چه قراره؟ سرشون رو گذاشتن روی دستاشون. همین طور که خودم رو روی زمین می کشم تا کم کم بهشون نزدیک بشم که دوباره همون صدا: «یازهرا، یازهرا...»

اینا با این ذکر چه انسی دارند که از هیچ چیزی نمی ترسن؟! دقت نکرده بودم، سر شونه هاشون حرکتای آرومی داره.

صداها خاموش شد. سر از روی دستاشون به آرامی برداشتند. توی نور ماه، چشماشون رو که قطره های اشک ازشون سرازیره، می شه دیـد. با چفیه هاشون اونا رو پاک می کنن. چنـد لحظه ای مکث می کنند و حرکت رو ادامه می دن؛ این بار با اطمینان بیشتر.

ساعت سه شب می رسیم به تپه ای که مُشرف به یک پادگان بزرگ نظامیه. یکی شون کاغـذ و خودکار رو از جیبش بیرون میاره. دیگری اطلاعات منطقه رو می گه: مساحت زمین، تعداد تانک، سـنگر فرماندهی، انبار مهمات و... اونم عددها رو روی برگه یادداشت می کنه. بچه های اطلاعات عملیات، در شب تاریک، بـدون هیـچ محافظتی، ساعت ها در مناطق مختلف، دره، کوه، میدان های مین چندصدمتری...

وقت تعقیبشون، خواب به چشـمام بود، امـا الآن خواب از چشـمام پریـده. برام بـاورکردنی نیست، اینا داسـتان و افسانه است یا تصویرهایی که چشمای خودم دید؟

چشم های من! شما که دیگه بِهِم دروغ نمی گید؟ بهم بگید که خودتون دیدید اونا کی بودن و کجا رفتن که حتی یه ذره هم پاهاشون نلرزید؛ یک بار هم قصد نکردن به پشت سرشون نگاه کنن چه برسه به فکر فرار!

گوش های من! مگه شما نبودید که اون صداها رو شنید؟ شنیدید و داشتید از ترس منفجر می شدید؟

قدم های من! چند بار قصد فرار داشتید؟ نتونستید وگرنه فرار می کردید و کیلومترها را در چند دقیقه طی می کردید!

دیگر برایتان مهم نبود که در مسیر، درّه ای وجود دارد، کوه بلندی در وسط راه یا چند میدان مین. هر قدم باید با لمس کردن دست ها، با آن ها آشنا می شدی.

مهم این است که بروی، نمانی، در آن باران گلوله بتوانی پوتین ها را رها کنی و فقط بدوی و بدوی...

تو ای دل من! چند بار ترسیدی؟

بگو در آن لحظات رگ ها خون به قلب می رساندند؟ اگر با دو دستم محکم تو را می گرفتم، باز دنبال روزنه ای برای رفتن بودی. صدای ناله ات می آمد که مرا کجا آورده ای؟ می گفتی: نمی خواهم این جا باشم، نمی خواهم بمانم.

از زندگی سیر شده ام. این جا دیگر چه جهنمی است؟

برو، برو، هر جا که به فکرت می رسد! فقط خواهش می کنم، با گریه از تو می خواهم این جا نایستی. این صدا بند بند مرا از هم جدا کرده. اگر دستم می رسید، رهایت می کردم و خود می رفتم! اگر می توانستم چنان فریادی می زدم که صدای این آتشبارها زیر صدایم گم شود. اگر در آن لحظات دستم می رسید، سینه ات را می شکافتم و به تو نشان می دادم که چه حالی دارم. از تپش و رفت و آمد نمی ایستم. کاش در آن لحظات، حداقل مشتت را گره می کردی، محکم به سینه ات می کوبیدی تا دستانت گرمای ترسم را حتی برای لحظاتی کوتاه احساس می کرد.

آرزو داشتم همه آن تیرها به من اصابت کند، ولی دیگر نباشم و آن آتشفشان و گدازه های مرگبارش را نبینم. از چه بگویم فقط بدان که بارها مُردم...

حدود یک ساعت به روشنایی صبح و وقت اذان باقیه.

چفیه هاشون رو باز کردن. از جیبشون یک جانماز سبز کوچک بیرون آوردند، تسبیحی خاکی هم از جیب دیگه. قمقمه هاشون هنوز گرمای دستای اونا رو احساس نکرده. با اون آب شروع می کنند به وضو گرفتن. رو به قبله نشسته: «اللّه اکبر...»

دست هایم روی سنگی است؛ سنگی صاف. چشم هایم هنوز خوب باز نشده. یک بار دیگر امتحان می کنم؛ درست است؛ سنگی صافِ صافِ. دستم را حرکت می دهم. اطراف آن کاملاً- بی نقش است. دلم، دست هایش را گویا گرفته به روی چشمانم؛ انگار می خواهد مرا به سفری ببرد. سفر به کدامین سرزمین؟ کدام میزبان؟

ظاهراً باید اندکی صبر کنم.

مهدی! در چه فکری؟

پاهایش را جمع کرده، دستانش را روی آن ها گذاشته و سرش بر روی دست هایش!

حدود یک ساعت بدون حرکت این طور نشسته. نمی دانم به چه فکر می کند. پس بهتراست یک بار دیگر ازاو بپرسم:

مهدی جان! چیزی شده، خیلی تو فکری.

دیشب خوابی دیدم. به اون فکر می کردم.

چه خوابی؟

چیز خاصّی نبود. باهام کاری داشتی؟ ببخشید خیلی حواسم نبود. قبل از این هم صدام زده بودی؟

چند باری صدات زدم. نمی خواهی بگی چه خوابی دیدی؟

گفتم که چیزی نیست.

مهدی، دستشو گذاشت به دیوار، آروم کمرش رو راست کرد و بلند شد. چند قدم رفت به سمت طاقچه ای که عکس چند تا از بچه های شهید گردان اون جا بود. زُل زد به اونا. با گوشه انگشتاش، از پشت قاب، آروم دست کشید به صورت دوستای شهیدش؛ انگار با نگاه های خاصش با اونا چیزی می گفت و حتماً اونا هم جوابشو دادند.

چند روزی هست خیلی توی فکری. قبلاً این طوری نبودی. مطمئنم یه خبرایی هست، اما رو نمی کنی. تا حالا ندیده بودم چند روز پشت سر هم سکوت کنی و تو خودت باشی.

چند روز دیگه قراره عملیات شروع بشه. توی فکر اونم. می گم چیزی نیست، عادیه.

من هم که اسلحه رو تمیز می کردم، سکوت کردم. زیرچشمی حواسم بِهِش بود. می دونم چیزی بود، ولی نمی خواست بگه.

مهـدی! یه چیزیت می شه هـا. آخه اگه خودت جـای من بودی، سؤال برات پیش نمی یومـد؟ یـک ساعته حواسم بهته، همش توی فکری. خمپـاره ۱۲۰ هم به سـنگر بخـوره متـوجه نمی شـی. چه جوری می تونم بی تفـاوت بـاشم؟ بگو دیگه جون به لبم کردی.

قول می دی بین خودمون بمونه و به کسی نگی؟

قولِ قول. به هیچ کس نمی گم. چی می خواهی بگی؟

سرشو انداخت پایین. چشماشو دوخت به گوشه پتویی که زیر پاهاش افتاده بود. با صدایی آروم و شمرده گفت:

توی این عملیاتی که در پیش داریم، من برنمی گردم. از خدا خواسـته ام بعد از این که تیری خورد به قلبم، با سـر جدا شده به دیدار امام و زیارت کربلا برم.

این حرفا چیه می زنی؟ إن شاءاللّٰه می ری، توی این عملیات هم مثل قبل با موفقیت برمی گردی؛ سالمِ سالم.

مسلم! بذار حرفامو تموم کنم...

همین طور که ادامه می داد، ضربان قلبم سریع تر می شد. هر چی اشک توی چشمام بود، در چند لحظه آماده رفتن بود. ادامه داد:

از تو یک خواهشی دارم؛ این وصیت نامه رو ببر، بده به پدر و مادر پیرم. فقط یه چیزی هم بهشون بگو؛ بگو پسرتون دیگه برنمی گرده. حتی جسد اون هم به دستتون نمی رسه. منتظر نباشید.

صدای هِقْ هِق گریه توی سنگر پیچید. بند دلم پاره شد. شروع کردم با اون، بلند بلند گریه کردن. احساس می کنم دستام رو گذاشته بودم رو دلی که هیچ نقشی روی اون وجود نداشت؛ صاف بود، خیلی صاف!

امشب قراره تعداد زیادی از بچه های غوّاص به اروند بزنند. سرمای زمستون باعث یخ زدن آب ها شده.

آب رودخـانه از چنـد جهت جریان داره که این خودش باعث شـده فشار آب بیشتر بشه؛ انگار خیلی بی تاب و منتظر مهمونای خودشه؛ کسانی که اونا هم برای این دیدار لحظه شماری می کنند.

شایـد موج زدن های رودخانه برای اینه که بی قراری خودش رو خبر بده، بگه که امشب معلوم نیست کبوترها سالم به آشـیونه برمی گردند یا...

با هم در حال صحبتند، چه وداعی! وداع یاران. انگار برای رفتن و نیامدن وداع می کنند.

قلب هـایی که از یـک جنس انـد، دوری جـدایی از یار خود را به سـختی تحمّل می کننـد. برای هم دعا می کننـد، دعایی که بدون قطره های اشک نبود.

بعضـی ها برای هم، سـربند می بندند. هر کس نشونه ای برای بی نشونی خودش برداشـته. توی حرفاشون می گفتن: «بر گشـتن خود را به آب سپرده ایم...»

نیزارها در باد ملایم زمستانی، آرام آرام به هم می خورند. بعضی از بچه ها در خلوت خودشان، چشم به آب دوخته اند:

ای آب! شب هنگام، وقت رفتن است. خواسـته ام که دیگر برنگردم. قول بده، دسـتانم را در دسـتانی بگذاری که آرزوی با او بودن را دارم. قول بـده رازهـایی که بـا تو گفته ام از دل خود جـدا نکنی. نگـذار امشب قـدم هایم را که به طرفت برمی دارم، لرزان

باشد. نگذار اثری از من به دست کسی برسد. با تو به سفر رفتن، سفری دیگر است؛ سفری که اگر به وعده ات عمل کنی، کسی نمی تواند اثری از این بدن نحیف پیدا کند. وعده گمنامی... خوب می دانی که سال هاست ما بی نشان با تو همسفر می شویم. عمری است آرزوی بی نشان رفتن را در وصیت نامه های خود با مهر گمنامی به پایان بردیم.

زبری سنگ، خروشانی اروند، دل پرتلاطم کبوتران بی نشان... از چشمانم روزنه ای کوچک را می بینم. گویا حالا می توانم او را باز کنم. چند لحظه ای طول می کشد که روزنه تبدیل به روشنایی شود.

مدتی است که دستانم بر قبری است؛ قبری بی نام ولی آشنا، از هر که می شناسم آشناتر. چند ساعتی است که مرا در کوچه باغ های آشنایی اش به هر کجا که می خواست برده...

رشته ای بر گردن من بسته دوست

می برد هر جا که خاطرخواه اوست

از کنار قبر صدایی به گوش می رسد، دعای عهد، عهد ماندن، رفتن یا ماندن برای رفتن؟

برگه ای در این باد بهاری در آسمان معلّق است و همچو پیکی به روی قبر می نشیند با نوشته ای:

«سال ها آشنایی، با همراهی نگاری آشنا. ما گمنامیم تا روزی که او برسد و از قبور بی نام خود به پا خیزیم و با سر به سوی او روانه شویم. عجل اللّه تعالی فرجک.»

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹